PROPERTY OF
ARIC
Established
1939

مقامۂ گل سوری

قمار عاصی

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

مقامهٔ گل سوری

PROPERTY OF
ACKU
7754

قهار عاصی

۱۳۶۷

نام کتاب : مقامه گل‌سوری
شاعر :قهار عا صی
مهتمم : بی‌بی‌گل معروفی
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
نشر کرد ه/ :انجمن‌نو یسند گان افغا نستا ن
مجل چاپ : مطبعه دولتی
شماره: ۱۶۳
سال : ۱۳۶۷

وقتی سروده های قهار عاصی راخواندم ،دلم شد ، همه‌ی نوشته هایم را در آتش اندازم

رازق فانی

نامهای اشعار

مادر !
در انتحار لحظه ها
ناودانها
انتظا ر
در خت
ملت من
من و در یچهٔ من
...بیا
آیا ...
معجزه
کو چهٔ لاله فرو شا ن
خا نهٔخو رشید
بهانه
برا ی تو ست

باد ها

درد

بار

شکو فه

مرد

کعبه و کو ه

نامهٔ سپا هی هلا کو ...

سپید ار

هدهدك

کا شکی عشق نبود .

سر زمینم

اگر به با غ رسید ی

پدر م

شهربی قهر ما ن ....

کوچه های طر ف کهنه شهر

پاییز

مقامهٔ گل سوری

عشق

ابر نور وز ی

ستار ه شا م

در ما ه در ستا ر ه

آیت عشق

در خت عا شق

وجود یا ر

از بستر گلها ی سر خ

بنام آنکه قلم را آفرید و به آن سوگند یاد کرد

من از زخمهایم سخن زده‌ام ، نه‌ازستار ه زاران فراز رود خانه یك‌شام فروردین. من ازتنهاییم هنگا میکـه گریسته ام ،سرود ساز کـرده ام نه از با ز یها ی شبا نهٔ با شگاه‌هاودر ختستا ن من از بی‌سرانجا می مرد مانی درد کشیده ام که‌هیولا یی‌از چهار سو ی پوست و گوشتشان را میدرد . من از بیداد دستا نی به‌فریاد آمده ام که بیچار ه‌ترینا نرادر خاك می کشند . من از مادر ی نقل‌قو ل می کنم‌که‌آسیما نو زمینش‌درد میدهد و بسوگ می نشاند . من ازمردمانی ترانه ساز کرده ام کـــه مر گها یشا ن بازار میشود .من‌از کودکانی افسانه میگویم که بازیچهٔ بازیچه های مر گ اند.من ازگهوارهٔ گریه می کنم که به‌بیر حما نه‌ترین وجه شلا قش زده‌اند .من ازگهواره‌استخوا نهایم را رو در روی‌کاینا ت در آتش کشیده ام که گور ی‌خونین‌رابیشتر ماننده است .. من‌ازآستانهٔ معبد ی آفتا ب وستاره‌گا ن را بـه‌نیایش فرا میخوانم که سخـــت زخمیست من از خانقا هی گلوپاره‌می‌کنم که مظلو م است که هر روز شهید میشود تا هیولا یی به مـرادبرسد تا عفر یتی آرا مش گیرد .

ق‌ـعاصی

۲۷ـمیزا ن ـ۱۳٦۷

مادر!

ترا هر شام می بینم
که از سوی دیاران غروب
از کشتزاران غریب و دور می آیی
و با خود دسته از خوشه های سبز ناز و بوسه می آری
ترا هر شام میبینم
که با دریاچه های مهربان

ـدستان خویش ـ
از خوشه های سبز
گور ستان سر داران دوزخ را
بهار ، آئینه می بندی
ترا هر شام می بینم
که خو رشید از فراز شانه‌هایت‌جلگه را بدرود میگوید
و خود ، در آستان حسرت صبح‌دگر
یا قوت چشمش را
نگین تاجهای کاجهای جنگل‌بی‌سایه میسازد
ترا هر شام می بینم

۱۱ ثور ۶۳
کابـــل

در انتحار لحظه‌ها

نیمه شب بود و ساربان بزرگ
بهره میداد کار وانش را
کا روان از لجاجت شب دوش
دیده میبست سار بانش را

فرصتی رفت و دستها یی چند
کار آن قوم زار میکردند
سارسبان خواب و کاروان درخون
لحظه ها انتحار میکردند

۱۱ حمل ۱۳۶۳
کابـل

ناودانها

روز گاریست بمن میگو یی :
(آسمان سقا ئیست
ابر ها می بارند
بهار آمده است)
هیچ میدانی
مـــن
با همه بی‌هنری
که تو می انگاری

ناز باران ونوازشگریی فصلش‌را
بهتر از سبزه و گل میدانم ؟
آنقدر هم که تو پندا شته یی
من تنکباور هر یا وه نیم
کو ؟ کجاست؟
نه سرود چککیست
نه جر سکار یی آهنپو شی
ناودانها که از آغاز زمستان خالیست

۲۷ حمل ۱۳۶۳

انتظار

حروف قصهٔ سبز شکوفه کار یی‌عشق !
چرسشکسته فضا ی خـیالکـوچهٔ دل
به‌انتظار هجوم نسیم فصل‌شماست‌ست
هوای خاطر این خسته رهگذرکنید

چرا غمعجزهٔ آتش ستر گ مرا
ـ دل بزرگ مرا ـ
به انتظار فروغ دگر ز شعر دگر
امید وار کنید

* * *

کشان کشانم ازین تنگنا برون‌آرید
به عاشقانه ترین شیوه ام شکارکنید

* * *

اسیر پنجهٔ سر ماسکوتییم‌منهید
ستار گان مقدس !
مرا بهار کنید .

٦ سرطان ١٣٦٣
کابل

درخت

جهنمی که در آ ن دستها ی عاشق من
درخت آتش را
ز پنک نورس گلبته های آزادی
چراغ می بندد

بهار خانهٔ فردای انتظار منست
و نوده نودهٔ آن
غریق رحمت انفاس لطف بارانیست
که از صداقت عهد تو فصل می‌گیرد

۲۴ اسد ۱۳۶۳ پل علم

ملت من

این ملت منست که دستان خو یش را
بر گرد آفتاب کمر بند کـــرده‌است
این مشت های اوست که میکوبد از یقین
دروازه های بستهٔ تردید قرن را
ایمان بیا ورید !
تنها ترین پیامبر

اینك

ملتـــم

باآیه سمای چشم خداقد کشیده‌است.

این ملت منست که‌تکرار میشود

با نام انسان

با واژهٔ عشق

این اوست

اوست

اوست

که شیپور هاش را

شیپور های فتح پیام آشناش‌را

آورده در صـــدا

بیدار میکند

هشدار میدهد

۱۵ سنبله ۱۳۶۳

کابل

من و دریچهٔ من

من و دریچهٔ من
تو و دریچهٔ تو
ببین که صبح به دروازهٔ کی می‌کوبد
ستاره های پی‌آورد شام دوشین‌را
ببین که روز لب بام خانهٔ چـــه‌کسی
سرود زایش فردای سبز دامن را
به‌پیشواز ورود بهار میخواند؟
مرا اگرچه تعلق به هیچ جایـت‌نیست
ز هر چه بیشتر اما
دلم به بی کسیی چشمهات مـی‌سوزد

که یك بهار گل انتظار چیـــدوکسی
امید بر گ نگاهی در آن بکـــار نبست
ودرمیا ن سیه کا سه ها ی نـومیدیش
تپید تنگ به بیهود گی و
/ (تنگ!)
شکست
خدا خراب کند تخته بند قلب‌ترا
که از سیاهی بسیار او ندانستی
کدام دست مرابا تو میزند پیوند
کدام دست مرااز‌تو دور میسازد

۱۳ سنبله ۱۳۶۳
کابل

...بیا

از استخوان عزیز ان من سرراهـــم
حصار ریخته اند
سرود غصهٔ زندانیی بیابان را
ایا پیامبر آیه های فریادی
بگریه گاه ببر
به سنگ لوحهٔ گور عروس مـن‌بنویس
شراب دست ترا بی بهـــارمینوشم

و با فرشتهٔ فراش آفتاب بگو
که ای عزیز ترین آشنا ی خانـهٔمـــن
تمام پنجره ها تشنه اند و روزنه‌هـــا
برای آمدنت چشم انتظاران اند

کمینگران ره ارچند
آب میجوند ترا
به خانه ام پس از این آفتا ب واربیا

۱۴ میزان ۱۳۶۳
پـــل علم

آینـــا...

آیا کبو تران بشارت
روحا نیان روی تو
(معشو قه ها ی‌من)
باز از فراز ریختهٔ این رباط پیر
پرواز میکنند ؟

آیا نواز شی
از چشمهای من
بعد از گذشت تلخیی ایـــن روزگار تلخ

عاشقتر از همیشـــــه دلاسا ت میکنند ؟
من پیر میشوم ؟
آیا جوانه ها قد میکنند ؟
همقد نام تو میشوند ؟
آیا که در نگاه تو میماند ایـــــن یقین ؟
ای آفتاب هر چه صمیمانه تر بتاب،
تا نقش های روی یخ روز های رنـــــج
زوتر شوند آب و گرانتر زننـــدخواب

۸ عقرب ۱۳۶۳

معجزه

زمین چراغ نزا ییدشب کمـــال نکرد
ستاره ها به یقین خود آفتـاب شدند
عروس معجزهٔ هیچ آستین دگر
برای همسری‌ی شهر یار این‌سامان
به‌پای آیینه جودی نسبت گیسورا

کسی به محشر سبز ینه های تشنه شهید
شریك سو ختن تلخ
آب !
آب !
نشد .

کسی صدای جوانمرگیی علفهارا
به زود خانه نریخت
فقط حضور ا هو رای مام هندوکش
شراب داد و
جنون آفرید و
میدان زد .

۱۴ ثور ۱۳٦٤
لوگر

کوچهٔ لاله فروشان

کوچهٔ لاله فروشان آباد
گر چه بیگا نگیش سخت توانفرسابود
و دل از تنهایی
تنگ تر می زد و کم حوصله ترمی جنبید
یاد آن کوچه بخیر
که کم از کم گذران ما نیز
به تماشای بهاری میشد
که کم از کم به هما وازی ما
کاروانی ز شهید آبادی

سبدی چند به دوش
قصهٔ چند و غم تازهٔ چند

ارمغان می آورد

خاطر کوچگیانش خوشنود !
که به شیدایی یك سینه جنون
عشق را در وطن کوچك دل
ده به ده دشت به دشت
به ریاضت به ثنا میرفتیم
و به پهنایی یك دره نسیم

لاله را
ـ جان فواره یی دشتی را

زیب گهوارهٔ تن میکردیم
زینت چاك یخن میکردیم
یاد آن کوچه بخیر
کز برو دوش درو دیوارش
بوی مردان خدا می آمد
چه حلاو تکدهٔ بود ،

خدا یارش باد
کوچهٔ لاله فروشان آباد !

۲۲ حوت ۱۳۶۳

خانه خورشید

PROPERTY OF ACKU 7754

کودك : ننه جان خانهٔ خورشید کجاس

مادر : میل ها دوراز یجا

لاجورد ینه هوایی بر سر

زمرد ینه چراغی در بر

مهربان دستتر از خاك و پرآوازه‌تر از عرش

یکی کهسا راس

نامش اس هندو کش

کودك : مادر کوتل سالنگ ؟

مادر : آری آری !

مادر هر چه درختای بلند اس
مادر هر چه که خاکس
مادر هرّ چه که سنگ اس
شیر فیروزه یی پستا نش
تا دیاران جنوب
جلگه ها را علف آرا میشوه
گر چه پیر است و زهیر
آنقدر قامتش از عشق بلند ایمان‌اس
که فقط ،
دخترای صدف آراسته گیسو ی لب دجله به او
هر سحر صبح بخیرانه میگن .
از گریبان امو مادر پیر
درهٔ وا شده است
تادیا ران غریب
تا زمینهای جنوب
بچه‌جان خانه خورشید آنجاس
کودك : ننه جان
زاغ را نام دگر چیست ؟
مادر : زمستان ، فرزند !

۱۳ است ۱۳٦٤

بهانه

آن یار ، آن درخت تنومنـــــــد جنگلی
آنی که باد ، نی
طوفان ، نی
سیل ، نی
عشق بهار ، عشق شکفتن بـــه خاك برد
هنگام گل به سر زدن از تـــاج آفتاب
چندان بزرگ مرد

که روز عزای او
پاییز را بهانه گرفتم ، گریستم
تا اشك ها حـلاوت خواب شهادتش
آشفته ،
نشکنند ،
آن کهنه در دشام غریبان شهـررا
آن راکه سر بلندتر از هرستاره‌ماند
آنرا که پر بها ر تر از هر درخت‌رفت
من عشق را بهانه گرفتم‌گریستم.

۱۳٦٤

برای توست

مرا حرفی اگر باشد برای توست
هنگامیکه میمیری و روح بازوانت رابه گندمزار میبخشی

برای توست هنگامیکه قلبت را
برای کرد های خاره در فریاد می آری
مرا شعری اگر باشد
مرا نامی اگر باشد برای‌توست

ای گمنام ای در دور دستیهای تنها یی
به هنگا میکه حشرَ مردنت رابته‌ها در سوگ میسوزند و
زاغان زخیل افتاده میرقصند
برای توست هنگا میکه عشقـــت‌را فرازده
به شیپور بلند آوای خورشید
از غروبی ،
بامدادی بانگ می بندی
مرا دردی اگر باشد !

۱۳ قوس ۱۳٦٤
کابل

بادها

باد ها می آیند .
باد ها از سفر سبز جنوب
بوی دامان تر امی آرند ،
باد ها ، از سر کوه ،
وقتی هیزم میکنی .
باد ها ، از دل دشت ،
وقتی چادر میزنی
باد ها از لب رود ،
وقتی مرجان می چینی
باد ها از برود وش جنگل ،
وقتی آهنگ جدایی میخوا نی .
بوی ترا می آرند

عطر گیسوی ترا می آرند
باد ها بوی مسافر می دهند

تو و چشمان خودت !
وقتی از دور وبر خیمهٔ تان
باد ها میکنند

باز کن چو دی و بنشین سر ره
هر چه میخوا ست دلت زمزمه کن .
بگذار ،
باد ها
دامن از نستر نیهای تو لبریزآیند
من و این دهکده این خانهٔ باد
ـ خانه بوی تو و جلوهٔ توـ
من و این شرشرهٔ پوسیده
که زمانی تو در آن

اسپ بابایت را
یال و دم میشستی

روز کاریست به هم ساخته ایم
دیگر از زوزهٔ گرگان سیه مست خوشم میاید
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
خاصه وقتی که بلوط ،

پدرم میخواند !

خاصه وقتیکه چنار ،
مادرم میداند !
من نمی میرم و این ،
تازه ، آهنگ درود یوار یست
که به همراهی شان
شام رابام اقامه میکنم!

دیگر آهنگ سفر نیست مرا
من دگر دیوارم
من دگر خر منجای !
من دگر دهکده‌ام ، سنگم !
سنگ !
گیرم این عاریه پیراهن را
باد هایی که ز تو
مژده داران منند
پوده سازند و زکار اندازند
جای هیچ آهی نیست
جای هیچ اشکی نیست
من دگر رودم ، رود
از همانی‌که به خیزابی خویش
یکسرش در سر سر دابهٔ ده
و سر دیگر آن
به تو می انجامد
من دگر حوضچهٔ دهکده‌ام

که غمش دور یی مر غابی هاست

و خزان برگ درختانی را
درد هانش کرده .
باد ها میایند
باد ها
بوی گلهای شبو می آرند
بوی دامان مسافر ها را
ارغوان گل بدهد ، یا ندهد

نازبو برگ کند یا نکند
گر خدا خواست که دهدار شوی
من به تنهایی خویش
همهٔ خار و خس دهکده را
میشگفم
بر لب هر چه که جوی است و
جراست و چشمه
پای کوبانه دو بیتی میخوانم
باد ها میایند
باد ها از سفر سبز جنوب
بوی دامان ترا می آرند
بوی گلهای شبو
بوی دامان مسافر ها را

۹ جدی ۱۳٦٤
کابل

درد

درد من خامو شیست
درد من تنها ییست
درد ویرا نشدن دهکدهٔ خـــوب‌منست
درد آواره گیی بته کن است
از سر گریه اگر نامش را
ازسر ناله اگر نامش را
بازگیری
غم و سودای دل تنگ منست
همه آواز منست
همه آهنگ منست
گریه ام از سر سردابهٔ ده مـــی‌آیـــد

ناله ام بوی شهادت میدهد
بوی کافور وفا
بوی تنهایی وعشق
با من از حلقهٔ میخانه میا
با من از گر میی پیمانه مگو
آه ! ویرا نشدن پیتو جای
آه! ترمر گیی سنگر دی خوان
آه! شهنامه خوانی
آه !سر چشمهٔ خشکیدهٔاطراقگران
آه! آن همسفران !

۲۷ جدی ۱۳٦٤
کابل

بـا ر

اینکه بر دوش منش می بینی
سفرهٔ باسیی لبخند ی نیست
نعش رویایی معشوقه‌شهوتزده نیست
که پس از الذت همخوابگیی بستری را به غفونت بکشد
بوسهٔ سوخته نیست
که جگر های خجول ترسو
زیر تاریکیی پسکو چه شبـــی
روی آن میریزند
طرح یك خاطره را
دولت با کره گیهای جوانمرگا نیست
که به گیسو نزدند گل نازی که‌نداشت
بوی دامان عمو زادهٔ شان
یاد گاریست ز مردانی تلخ!
(گل ناموس بهش می گویندا)

اینکه بر دوش منش می بینی
جرعهٔ نیست که‌تر ناشده لب
زیر پای عطشی خاك شود
اوگیا نوس بـ لادیدهٔ طوفا نهـاییست
که لب ساحلش از مروارید
آب در دیدهٔ درمی بندد

اینکه بر دوش منش می بینی
گور خاموش و تهی ماندهٔ ایامی
سینهٔ غلغله در غلغل صد هاقرن‌است
بار فرهنگ من اسُت
این که بردوش منش‌می بینی

۱۳٦٤

شکوفه

شکوفه پاسخ شـــلاق های سرمایيست
شکوفه تهنیت روز های‌بارا نست
که شاخسار درختان قحط ســـالیهاش
برای چلچله های غریب میخوانند
شکوفه آبله‌کوبیست دست هایی‌را

که از نیایش خورشید باز آمده‌اند
من از بهار چه گویم
من از خرابه چه آب و علف سرشته کنم
که آنچه بود ترا بود و
آنچه نیست ، مراست .

حمل ۱۳۶۵
کابل

مرد

بر لب رود شبا نگاه تمام
ماه یك زمزمهٔ تنها ییست
بر سر کوه سحر گاه مدام
آفتاب آیت تکرار شدن
در میان ،

چشمه سرود یست گدا زنده و تلخ
در میان ،
سنگ دلیست ،
گفتنی دار و خموش

جنگل اما مردیست
پای تا سر شاعر
سر فراز و عاصی
جنگل اما ....

۱۶ حمل ۱۳۶۵
کابل

کعبه و کوه

کعبه و کوه وکو همرد
از وطن عزیز غار
مقدم خیر یار را
گاه و پگاه می زدند
تشنه تراز گذشته ها
خلو تیان همنفس
منزل دور دست را
یکدله راه میزدند
بانگ درای غیبیان
نیم سخن نیم زبان
زمزمه کرد ، عشق را
نیم عیان ، نیم نهان

اقراء باسم ربك
اقراء باسم ربك

رگرگ مرد درتبی
از مرض آتش زمین
نبض حیات قبله را
خون بهار میسر شت
موی به موی آن عزیز
از نفس بریدنو
سوز وگداز تازه‌یی
بر لب غار میسر شت
لوحه ، جبین
قلم ، زبان
نامه رسان لامکان
خواند به گوش کو همرد
حرف مقدر زمان .

اقراء باسم ربك
اقراء باسم ربك

صخره به صخره این صدا
پیکر کو هپایه را
لرزه به تن نهاد تا ،
ذهن نشین مرد شد
حجره به حجره مرد را
جلوهٔ این هوای نو
طی مقام کرد ، تا
جایگزین درد شد

غار گلو دران در ان
کوه کله پران پران
کعبه اتن اتن کنان
مطرب عرش نغمه خوان

اقراء باسم ربك
اقراء باسم ربك

دیو تو هم از زمین
رخصت جا ودان گرفت
دامن کوته آستین
از سر کعبه چیده شد
پشت فلك خمیده شد
ناف زمین دریده شد
معجزهٔ محمدی
آمد وبر گزیده شد
دم بدم رسول حـــق
بانگ زدند حوریان
رحمت رب کعبه را
از در و بام آسمان .

اقراباسم ربك
اقراباسم ربك

۲۰ـ جوزای ۱۳٦۵
کابل

نامه‌سپاهی هلاکو به دارالخلافه

خلیفه !
فاتحهٔ خویش را برای ابد
برای بار هزارو یکم بخوان،وبمیر

خلیفه !
جانکنیی سالها تکبر را
برای بار هزار و یکم ،
برای همیش
ببال و بخند

خلیفه !
حجلهٔ دوشیزه ترك و تازی را
برای بار هزار ویکم برای همیش
بروی خویش ببند !

خلیفه !
گیسوی رقاصه های کاخت را
به زیر شعشعهٔ شمع های کاغذیت
برای بار هزار و یکم
تماشا کن .

خلیفه !
خون سیاه اسیر هایی را
که جیره خواریی خوان ترانمی‌خواهند
برای بار هزار و یکم ،
برین و بنوش
برای بار اخیر
دفتر ننگین خاطراتت را
ـ تاریخت را ـ
به خون پاك اسیران شرق‌تدوین‌کن .
خلیفه !
بانگ بزن
برای بار هزار ویکم ،
نمازی را
که با امامت ابلیس اقامه‌میداری
خدایی که ازت عاصیان‌غار نشین
بزور می گیرند
زوال یافته است .
که از دیارا بومسلمان آتش خوار
سپاه مرگ ،
عدالت بدوش آمده است
غریو الشکر درویش هاطنین‌زده‌است
صدای کوس هـلاکو به‌گوش‌آمده‌است.

خلیفه !

پای به پای قلندران خدای ،
زمین و زهره و مه درخروش آمده است .
بدان !

بدان !

که نه آتش نه برج و بارهٔ کاخ
ترا تحمل ازین بیشتر نیاردکرد.
خلیفه!

خون خراسان به جوش آمـــده است .

۱۲ـ سرطان ۱۳٦۵
کابل

سپیدار

و اینچنین که تو دیوانه وار قدکردی .
سپیدار !
تیر پشت بام زندان کجا خوا هی‌شدن ؟
یا سرا نداز کدامین دار ؟
که فریاد یان

عشق ،

عشق ،

عشق ،
از میانه ات حلق آویز گردند
ادامهٔ چه دریغی ، ادامهٔ چه الم ؟
که زاغ های سیه روی شانه وتاجت
پیام سرد زمستان و بر فبادش‌را
اتن سر شتهٔ ره می کنند و میرقصند
چه ترجمان کلالت زبان پاییزی

سپیدار !

صحیفه های ترا آیه های سبزی نیست
چه رفت بر تو سپیدار کز تماشایت
قد بلند کس از خاطرم نمـــــی گذرد
به ریشه هات چه باروت ریختند
که باد به هر سو برگ ترا می برد
جوانمرگی ـ از آنسو می‌آید
چه اتفاق افتاد ،
که هر چه نقش ترا می کشم
خودم در آن
حضور می یابم
ـ چهار چوب به خون غرقه‌شکل‌تابوتی ـ
چه نازنین قدو بست
که تراست
که خوش ترا شترین تخته مشق‌از تو شود
که پر نماز ترین درب مسجد از تو کنند
به خواب ناز کدامین فرشته ات، ببرم ؟
سپیدار !
که صبحگاه به‌چشمان خسته‌یی‌چون من
غزل سر شته نمایی ،بهار سبز کنی
نه تیر پشت به‌بام‌سیاه زندانی!
نه هم صلیب و سرا تداز پایه داری !

۱۵ قوس ۱۳٦۵
کابل

هدهدك

هـد هـدك میخواند .
هدهدك هدهدك رویایی
عاشق است
ازپس پنجره های فولاد
درد خود را به درختان سرگردنه‌می فهماند
هدهدك درد بلندی دار د
با درختان بلند

هدهدك ،
مثل معشوقه بسيار اميد
خسته و كم سخن است
از پيامى كه گلو گيروى است
بوى ايام جدايى آيد
هدهدك ميداند
كـــــه
چه كسى مى شنود آوازش ؟
چه كسى شرح تواند كردن
غم‌غم روى بديو ارش را ؟
هدهدك ، ميخواند !

دلو ۱۳۶۵
كابل

کاشکی عشق نبود

شام را شلاقی !
و سحر گاهان را
خنجری !
کاشکی عشق نبود
کاشکی
باغ را هرگز در خواب نمیدیدم‌ـــن
بگذار آب شوم
ماه از حاشیهٔ بیشه مرا
جانب رود فرامی خواند

وزنگا هش عطش ما هیی بسیارسفر میگذرد
بگذار آب شوم
دیر گاهیست که با دردهماویزم مـــن
دیر گاهیست که تنهایی را
ـ خلوت نیلیی دریای خیالاتم را ـ

مادیانی ، آشوب
یال و سم می بندد
کاشکی عشق نبود
تازه از گند مزار ـ
از تماشای به رقص آمدن سنبله هـــا
از جوان گشتن و برباد شدن می‌آیـم
بگذار آب شوم !
سرو بسیار بلندی از دور
زخم را
ـ چارده سالگی و درد پذیرفتـن را ـ
در مـــن
باز میگرداند

آه !
کاشکی عشق نبود
با هما وازیی در یا هایی
از گل سرخ و پربلبل کوه
سفر دور و دراز یست مرا
آه !
بی عشق کجا باید رفت
بگذار آب شوم

۱۰ سر طان ۱۳٦٦

سرزمینم

سر زمینم مردیست
که به بام همه آتشکده ها
خسته و خشم آلود
قامت افراخته است

گل سرخ
از برو دوش عزیزش جاریست
و زجبینش خورشید
برگ برگ
میریزد
سر زمینم مردیست ،
با لوای علفی

عشق های خود را
به چهار آیینهٔ کوچك سال

باز میتا باند
باد ، باز یچهٔ کا کلها یش
بارش آهنگ به رقص آمدنش
نه خموش و نه خجول
که سرا فراز و شکو هـــنده‌وسخت
با الفبای زبانش
همه عادت دارد .
سر زمینم کوهیست
مرد شایسته به همخوا بگیـــی‌عرش و هم آوازی عشق .
سر زمینم کوهیست .

۷ سنبله ۱۳٦٦
هرات

اگر به باغ رسیدی

اگر به باغ رسیدی
و گرترانه سرایان باغ را دیدی
پیام خاطر درخون سوگوار مرا
به بلبـلان برسان

وعشق را به زبان دری
زبان درد ، زبان حماسه
زمزمه کن .

بگو که نعرهٔ زنجیریی گلوی مرا
که آفتاب ازش پاره پاره میگردد
به پیشواز بهار ،
به نام سرو ستان ،

به نام جندهٔ مولاعلی بر افرازند

اگر قبیلهٔ درویش وسر فراز مرا
به میهمانی تلخان و دوغ میرفتی
وگر که بته کنان همیشه عاشق‌را
که چشمه سار به دنباله‌ترانه شان
... میشود دریا
درخت را و مرا
سرخ و سبز میسازد
به جای آوردی !

زین همیشه تمنای های هـــای‌بلند
ـ از مـــن ـ
تر نمی سر کن
اگر به باغ رسید ی!

سرطان ۱۳٦٦
کابل

پدرم

پدرم کوه بلند یست
آشیانی ز عقا بان لجو جست به پرواز بلند

پدرم نا شکنست
لنگر آزاد یست
خانهٔ خشم پر آوازهٔاجدادخود است

رستم گمنا میست..

پدرم با همهٔ خونسردی
گرگ بسیار شکار یست که با آوازش
از زمستان
میش می زایاند

پدرم مزرعه ایست
خرم از باد بهاران وجوان ازگندم
پدرم ،
کورهٔ داغ سر افرازی هاست
شاعر یست
پای تا سر غزل و قول
حماسه
غول افسانه یی فر هنگ است
یك قلم ، نی و چراست
افعی ایست
دست آموز شده
کود کیست
قصه پر داز دیارانی ، دور
که خودش
قهرما نان وی‌است
پدرم
معبد نقش و نگار ینه به ارواح‌سلیم
زایر خویشتن است .
پدرم
آسمان عجب از صافی و بگشاده‌دلیست
حاتم طایی ایام ،
روی پیشانی او
خیمهٔ خوان عنایت‌زده است
پدرم میکده ایست
کهنه

با شرب کهن ،
زیر آوار هزاران من خاك ،

پدرم ،
قهرما نیست سرا پا آزرم
از نمایا ندن گرزو کمرش
پدرم شا هینیست
بال و پر بستهٔ دام ننه‌ام
پدرم شاهینیست .

۵ جدی ۱۳٦٦
کابل

شهر بی قهرمان...

خون من خون تلخ ایمان است
خون آبا ییی خدنگ و بلوط
خون بسیار سبز آزادی
خون هشتاد قرن عصیان است.
قامتم
قامت سخت استخوان شرف
انجمادی زخون مردان است
لاجرم ،

به دهان شکسته میماند
شهر بی قهرمان نمی خواهم .

* * *

عشق یعنی نهالشا نی سرو
عشق‌یعنی نگا هبانی کوه
من‌که از ملکهای خورشیدم
عشد ق‌یعنی مهار کردن نور .
لاجرم ،
آسما نش برای آری گوی
رحمت ناتمام می بارد
بوی نامرد میدهد خاکش
به جبین خجول خا کفروش
به گریبان بسته میماند
شهر بی قهرمان نمی خواهم

* * *

گور نا مرد چون دل نامرد
معبدد ختران هرجا ییست
هر کجا ماده سگ دم افرازد
گور نامرد زیر پای وی است
مشهد عاشقان آزاده
مشهد مرد های گندم و کوه
معبد زایران نو روز یست
لاله بازار شهر موعود است
من که خود از تبار ایشانم .
نام کوتاه دیگرم عشق است .

از فرو او فتادن

و سر افرازیم جوانمر گیست
لاجرم
به غـلام کمر دوقات شده
به کنیز نشسته میماند
شهر بی قهرمان نمی خواهم.

* * *

هر قدر که منارش افرازی
هر قدر رنگ رنگش آرایی
به دهان شکسته میماند
گفتم :
شهر بی قهرمان نمی خواهم .

۱۸ دلو ۱۳٦۵

لشکر گاه

کوچه های طرف کهنهٔ شهر

کوچه هاخاموش اند
کوچه ها دلگیر اند
کوچه های طرف کهنهٔ شهر
کوچه ها مثل گلو های شریف
التهابی و خشو نتبار اند
کوچه ها طرف کهنهٔ شهر
کوچه ها طرف کهنهٔ شهر
قصه های خونین
از چکشهای بلند
جانب جادهٔ میوند روایت میکنند
خاطر قیریی جاده

دیگر از زمزمه‌ی کاهگل خواجه‌صفا در حول است
کاسه بوج آیتی ازسالاریست
عشق را
از خرابات به چوك
پوست می‌اندازد .
کوچه ها خامو ش‌اند
کهنه دیوار بلند کابل
نبض پغمان شهید خود را
ترجما نیست ـ سخن خون
و صدا ، آزادی
ارغوا نزار بهار کابل:
آه! صبر کن
عشقری میاید
بگذار ، تا که این برکه نیاشفته
تماشا کنمش
پهلوان از سفر حج مزار آمـــده
است
کوچه های طرف کهنهٔ شهر
بستر مردم آواره و سر گردان‌انـــد
که نه مَی میرند و نه به امید دلی
می بندند
کوچه ها طرف کهنهٔ شهر
کودکانی کوهی ،
ـ کود کانی همه فریاد به بازارتولد می کنند

چقدر سخت سرانند
مادران طرف کهنه شهر
وقتی از بابت ویرانی ده
و شهیدان به خون خفتهٔ شان
حرفهای خود را
میزنند آتش و شهری میکنند .
چقدر شیرین اند ،
دختران طرف کهنه شهر
وقتی از عشق سخن میگویند.
ناز نینان همه با اشك قتغ می‌سازند
گفتینها شانرا
از لب رودو کنار چشمه .
چقدر بومی وآزاده سرانند
طفلکان طرف کهنه شهر
وقتی از غرش توپ
جانب کوچه فرو می ریزند

۸ حوت ۱۳٦٥
کابل

پاییز

باز پاییز آمد
باز هم دلنگران باغم
باز در مرز میان گل و برف
منتظر
بر رهٔ آمدن قافله های زاغم

باز پاییز آمد
بلبلان خانه نشین
قمریان قفل به منقار و به بال
نه حدیثی از رود
نه حکایتگری از رسوایی
خاطرات خوش باران و بهار
موسم تازهٔ دلگیری را

در من
دست در کاران اند

از سفر های نسیم نو روز
از گل لاله برای چه کسی قصه کنم
زاغها بال زمستان دارند
باز پاییز آمد
باز عشـــق
سوی پیتو گاهان
... بار سفر می بندد
باز در هجرت عشق
یاس باید بکشم
باز باید دل خود را ببرم
به سر گردنه ، مدفون سازم
گر چه اندوه زمستا نش را
هیچ خاکی نتواند خوردن
ناز نینان سر گردنه ،
عا شقتر از آنند که باغ ...
در چنین یك موسم
سو گواری ،چون من
صبر کم داشته باشد
باید .
باز پاییز آمد

فصل مـــن
ـ فصل کم حرفی بسیار سخن ـ
ـ فصل عریانی و فقر ـ
برگریزان عجب وسوسه انگیزآمد
باز پاییز آمد

۹ میزان ۱۳٦٦
هرات

مقامهٔ گل‌سوری

وقتی ستارهٔ من واو جوره مـــی‌شدند
اردی بهشت بود
دوشیزهٔ به باغچه میرفت
باگیسوان نمزده ازهاتل جنوب
ماهی کنار رود چپر میبافت
یك کس سرود کوچکشی مـــی‌خواند
دیوانهٔ در اینه میر قصید
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند
راهی بسوی میکده وامیشد
شهری بسوی قبله سفر میکرد
وقتی ستارهٔ من و او جوره مـی‌شدند

• • •

در باغ عشق زمزمه میشد
در کوچه نان و آب

در کوه کتاب علم میزد
در شهر شبچراغ
وقتی ستارهٔ من و او جوره می
شدند
یك گله اسپ
ـ اسبان باز گشت زاابر یشم و عسل
در راغ می چریه
مردان خستهٔ
زیر درخت کاج
شمشیر های خو شیتنان را
از اعتماد و حادثه
... بوسه می زدند
وقتی ستارهٔ من و او جوره مـــی‌شدند
• • •
موسیچهٔ پناه بهده می‌برد
شاهینی از فراز گذر میکرد
خیل کبوتری
در چشمه سار
بال همی شستند
جفتی از آهوان بیا بان
کاریز را به قصد سفر دوره می‌زدند
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند
در کلبهٔ که بامش
از عرش می گذشت
در کلبه که حیطهٔ از برگ یاس‌داشت
در کلبه که روی به سه برگه‌زاربود
در کلبهٔ که چلچله ها زیر سقف‌آن
بیضه می نهاد

در کلبهٔ که خاطره بود
انتظـــار بود

دیوان شاعری
از عشق از تفاهم آزادی و شکوه

شیرازه میگرفت
انگور بـــاغ
با خون تـــازهٔ
از شهد وروشنی

دیوانه وار
... ریشه میزد و خوشه مـــی گرفت

وقتی ستارهٔ من و او جوره مـی‌شدند
جمیعتی برا دربی ننگ خویش‌را
بی هیچ اشك و آه
در خـــاك می سپرد
جمیعتی تولد نوزاد خویش را
فال نکو گرفته و نام خجستهٔ درجستجوی بود
جمعیتی دگر
گور شهید ناموری را
گلپوش می نمود
وقتی ستارهٔ من واوجوره می
شدند
اما کتیبهٔ گل سوری
(تاریخ سال)
از نام مرد های تهید ست کـوهسار
از نام مردمان قلندر
عنوان گرفته بود
اما مقامهٔ گل سوری
(فرهنگ سال)

با واژه گان داغ
((چرا ؟))
((نی!))
سر شته بـــود
اما ترانهٔ گل سوری
(فریاد های سال)
از تنگنای سینهٔ غاری همی شکفت
کا غاز گاه او
خورشید
پایا نگاهش
... کعبه بود
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند

اول حوت ۱۳٦٦

عشق

دهقان پیر !
عشق چیست ؟
عشـــق
رود باریست که آغازش را
ابر های بلند میدانند
و انجا مش را
شا خساران بلند

در میان مزرعه ام
برگ میبر دارد .
بته کـــن !
عشق چیست ؟
عشق یك دهکده است
کزسر کوه بلند
میتوانش به تماشا بنشست

و از آنجا به هوای یك کس
... سرود آغازید

ـ آسیابان !
عشـــق چیست ؟
عشق ، یك پلیست
از کمان رستم
بر فراز رودی
که همه روزه از آنجا نب رود
دختـــری
بر فراز آن پل
می آید و
میخواند و
میرقصد و
و سر چرخی را
از سرم میکاهد .

مسافر !
عشق چیست ؟
عشق
یك سوار است
آشنا با منزل
وقتی پرسان بکنیش
که چه حد فاصله ماندست
خنده اش می گیرد .

خوشه چین !
عشق چیست ؟

عشق فصلیست که از مزرعه ها میگذرد
دانه های خوش گندم را
به کبوتر هایی
دشتـــی
تعارف میکند
و کوچکترین خوشه را
به من می نهد
معدنچی !
عشق چیست ؟
عشق یك وسو سه است
در فرو رفتن ، تا عمق کهی
و چراغی را آنجا
افرو ختن است .
دختر !
عشق چیست ؟
عشق آرامش و خامو شی چشـــم‌مردیست
وقتی از دوست داشتن ،
میلرزد
و سرا پاسخنست
وقتی از گرمی دیدار ،
بیهوده سخن میگوید
نـــه !
عشق خشمیست
به هنگا میکه
مردمی آشوبد.
نـــه !

عشق احساس لطیفیست
به چشمانی شوخ
منـــه !
عشـــق
احمقیهای بلند ایمانیست
نـــه !
عشق چیزدگرست
به دلم‌میگذرد
به زبانم نه مگر !
قراول !
عشق چیست ؟
عشق بازار سرا فراز انیست
از جسارت از خشم
علم سبز بر افراخته یبست
بر فراز گوری
از شهیدی گمنام
و هم عشق
چیزی از جنس گل سوری و باغ ناجوست
چیزی از زمزمهٔ تلخ اسیر زنگیست
(چیزی از آزاد یست)
نقاش !
عشق چیبست ؟
عشق یك پیکر موزون سرا پـــارنگست
رنگ سبز ،
رنگ آبی و کبود ،
رنگ نیلو فری و نارنجی
خوابیست که با هیچ عبارت

در نمی آید و ...
دیوانه نموده ست مرا
گیتارنواز !
عشق چیست ؟
آه !
بهتر آنست که‌پرسان نکنی
آه ازین دختر شوخ
آه ازین نغمهٔ کوتاه و بنفش
تار تارم کرده
عشق بلبلیست
بر سر هر سنگی
هر شاخی
که نشست
چیز نو میخواند .
پرو پا تار و ترنگست
همه میلود یست
دست آموز نمیگر دد و پیـــــرم‌کرده .
شرابی !
عشق چیست ؟
عشــق ؟
باش جامی بزنم
عشق ؟
صبر کن ؟
مچـــم ...
دیوانه !
عشق چیست ؟

عشق یك مهتا بست

شبانه

خوشه خوشه میشود

او به من میخندد

من به او میخندم

هوشکن !

رسوانکنی

شاعر !

عشق چیست ؟

ـ قراول چیزی نگفت ؟

ـ گفت :

ـ گیتار نواز چیزی نگفت ؟

گفت :

بس است .

۷ دلو ۱۳٦٦

کابل

ابرنوروزی

از جلگهٔ نورو علف از چشمـــــهسارانِ آمدی
ای ابر نو روز یی من ، لبریــزباران آمدی
از عشق و ابر یشم بمن ،سوغات محمل بسته ای
با کار وانی‌یك قلم‌سبز و بهاران‌آمدی
نام خدا ، زین آمدن ای کوتلی،ای تهمتن
مثل نسیم رحمتی، بر کشتزاران‌آمدی

برگ ونوا جادو گری، حال‌وهواجادو گری
واه ! ای صنوبر قامتم آشـــوب دوران آمدی
در خواب های شکرین ، فواره‌می‌دیدم ترا
گل داد تعبیری چنان ، که‌آبشاران آمدی ؟

اسد ۱۳٦٥
کابل

ستارهٔ شام

قبای مه چوبه تن میکند ستـــارهٔشام
صـــلای بوسه بهمن میکند،ستارهشام
مدام از نظر عاشقان در غربت
به شهر یار وطن میکند ستارهٔشام
تمام گوشهٔ ویرانه های روزم را
به خنده خنده ، چمن میکند ،
ستاره شام

دلو ۱۳٦۵
لشکر گاه

درماه درستاره

هر شب هوای کوچهٔ دلـــــدار میکنم
دل را تسلی از در ودیـــــوار میکنم
از بسکه با خیال وی آغشته می‌شوم
هر ذره را خیال سپیدار میکنم
باجفت کفتر تهٔ پرچال بامشان
از دور دور قصهٔ بسیار میکنم

آنجا برای دفع گمان بدکسان
تمثیل نقش مردم هشیار میکنم
نذرانهٔ مراد همه سیم و زر بود
من نان گرم نذر رخ یار میکنم
در ماه در ستارهٔ شام و غـروب‌شهر
او را تما م با غچه دیدار می کنم
از جنس دل ز سینه دکانـــی‌گشوده ام
سر تا به پای عشقم وبازارمیکنم

قوس ۱۳٦٦
کابل

آیت عشق

تو چه موجود خدایی ، تو چـــه‌دردی چه دوایی
که همه آیت عشقی، که همه‌لطف‌وعطای
مگر از قوم بهشتی ، مگر ازشهرحوایی
که سرا پای عزیزی که مراد دل‌مایی
نه که معبود زمینی ، نه کـــه‌آرایش عرشی
که در الفاظ نگنجی ، که دراندیشه نیایی

دو جهان رحمت عرشی ، دوجهان‌بخت بلندی
دو جهان نور ونوازش ، دوجهان‌شهد و شفایی
همه قدسیت کعبه ، همه اعجازو پیامی
تو مسیحی ، تو کلیمی تو محمد، تو خدایی
به مثل خانهٔ شعری به مثل تنگ‌شرابی
که به جان و دل عاصی ، نه بمانی نه برایی

تابستان ۱۳٦٦ کابل

درخت عاشق

من آن درخت عاشقم که ساحلیست جای من
صدای رود خانه یی نشسته درهوای من
زابر های قبله هم تمطعی نمیبرم
مرا بهار میکند ، حضور آشنای من
ز آب و خاك آتشی ، قد و قیام کرده‌ام
زمین عاشقانه یی گرفته است پای من

به برگ برگ من دلی ،از انتظار میتپد
به شاخه شاخه میدود ، جنون ریشه های من
هزار بار دیگرم ، سر شکوفـــه کردنست
ازین زمین ، ازین هوا ، اگررسد نوای من

۵ سرطان ۱۳۶۵

وجودیار

گاه دشت نقره ، گه‌دریای‌زرمی‌بینمت
ای وجود یار ، سر تاپا هنرمی‌بینمت
موج موج از پیرهن تابیده میایی‌به چشم
نازنین ! امروز دریای گهر مـی‌بینمت
رگ رگم با دیدنت هنگامه جـوشی میکند
خاصه هنگا میکه با رخسار ترمی بینمت

دیده بودم جلوه های رویت امااسفر
آیت قرآن به‌دامان اقمر می‌بینمت
هرچه می بینم ترا در خواب ودربیداریم
برگ گل درکاروان های شکر می‌بینمت

بهار ۱۳۶۵

PROPERTY OF
ACKU
7754

از بستر گلها سرخ

کسی از بستر گلهای سرخ آواز میخواند
که گویی عاشقی از عشقها پیش‌باز میخواند
چه افتاد ست یاران ، خلوت‌گل‌خانه پرپر شد
مگر بشکسته بالی از پروپر وازمیخواند

غزل گلکرده از اندام خارو خس بیابا نرا
کسی از جلوه میگوید ، کس ازناز میخواند
به آهنگی که در خون مینشا ندخاطر عاصی
محبت پیشه یی از آیه های رازمیخواند .

بهار ۱۳۶۶

یاد داشت: برای تمام غزلهاآهنگ ساخته شده است

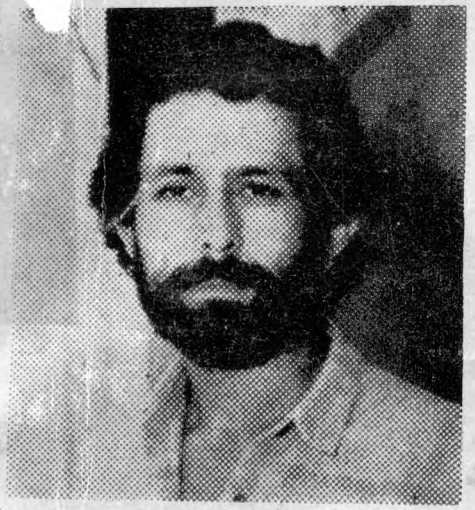

در شبی از شبهای پاییز سال ۱۳۳۵در یکی از گریبانهای صخرهٔ هندو کش (پنجشیر)زاده شدم . صدای ریختن برگهای سپیدار باغ ورود خانهٔ نزدیک محله مان از همان زمان در رگهایم جاریست تلخیها ـ زخمها ـ بیدادها شاعرم کرد .

(تلخ اما بی دریغ) را گفتم(خاک و خاطره)(از دره تا دروغ) (دهکدهٔ طاعو نزده .)(شام)(مقامه‌گل سوری)(لالایی برای ملیمه) (غصه تلخ سفر) (کاشکی عشق‌نبود) (...تا خاطره خون‌وشهادت) را سرودم واینک بر آستان(ازآتش‌از بریشم) ایستاده ام.

نشر کردهٔ انجمن نویسنده گان‌افغانستان
۱٦۳